

چیزهایی که خسته‌ام می‌کنند

چیزی که واقعاً خسته‌ام می‌کند این است که یه چیزی رو که بهش عادت کردم هی مجبور باشم عوض کنم. می‌دونم، مثلاً همین راهی رو که دارم می‌رم. خپله مهمه که راهی رو که می‌ری خسته‌ت نکنه. من عادت دارم به این راهایی رو برم که آدم‌اش داغون‌تر از خودم باشن. این جور ی بیش‌تر حال می‌کنم. این جوری کم‌تر حال گرفته می‌شه. اما این‌جا مجبورم هر روز واسه رفتن سر کار از مترو ولی عصر برم. واسه اینم بخوام نخوام، رفت و برگشت باید پارک دانش‌جو رو رد کنم. می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی هر روز باید پس‌دخترایی رو ببینم که وضع حالی‌شون خیلی باحال‌تر از منه. این من رو خسته می‌کنه. جدی می‌گم. باید پارک دانش‌جو رو رفته باشی تا بفهمی من دارم چی می‌گم. دی‌روز که داشتم از پارک دانش‌جو می‌اومدم یه چیزی دیدم که بد حال رو گرفت. یه پسر با موها و ریشای بلند، نشسته بود رو یکی از همین نیمکت سنگیای گردِ جلوی ساختمان تئاتر و داشت برا دخترای خالی می‌بست: "ما آدما از هر طیفی که هستیم، باید احترام گذاشتن به هم دیگه رو یاد بگیریم ...". پسر، یکی از دخترای هم‌چین قشنگ بود، هم‌چین قشنگ بود که بهو هوس کردم برم بهش سلام کنم و از رنگِ شالش تعریف کنم؛ یعنی این قدر قشنگ بود. بعد بهو یه بابایی رو دیدم که داره از جلوم می‌آد. طرف یه کت‌شلوار خاکستری پوشیده بود که رو تنش زار می‌زد. معلوم بود مجبوره این رو ببوشه. احتمالاً کارمندی چیزی بود. یه عینک ته استکانی داشت و موهایش هم به شکل وحشت‌ناکی تکیده بود. یه کیف بزرگ از اینایی که باید اصولاً توش لپ‌تاپ باشه هم همراهش بود که می‌شد فهمید پر کاغذه. دیدن یک هم‌چو آدمایی خوش حال می‌کنه، ولی دی‌روز، دیدن او بابا داغونم کرد. می‌دونم چرا؟ چون وقتی دیدمش، تو همون لحظه‌ای که داشتم به دختره نگاه می‌کردم، فهمیدم که اون طرف منم. یعنی نه دقیقاً خود من. ولی می‌شه گفت که اون طرف من بودم. شاید یه چیزی حدود سه چهار سال دیگه‌ی من. یه آدم سی‌ساله‌ی داغون و تنها که هی باید راهش رو از میون دخترایی بره که نمی‌تونه به هیچ‌کدومشون سلام کنه. می‌فهمی چی می‌گم؟ این چیزی بود که دی‌روز واقعاً خسته‌ام کرد. هنوزم که بهش فکر می‌کنم خسته‌ام می‌کنه.

این راهه تا همین دی‌روز اصلاً وجود نداشت. راهای دیگه‌ای بود که باید تو این ساعت گز می‌کردم. معمولاً هم اون راها رو پیاده و خپلی یواش می‌رفتم. اما حالا این راهه وجود داره. هیچ کاریش هم نمی‌شه کرد. تازه همه‌ش هم این نیست، مترو هم هست. پسر، مترو خپلی خسته‌ام می‌کنه. هیچ‌وقت یه آدم تکراری رو دوبار توش نمی‌بینی. حتی اگه هر روز واسه رفتن سر کار، دقیق سوار مترو ساعت شیش و نیم‌ش بشی، بازم این‌جا هیچ‌وقت یه آدم رو دوبار نمی‌بینی. شاید اون آدمه هر روز مثل تو مجبور باشه سوار مترو

ساعتِ شیش و نیم بشه، ولی واقعاً هیچ وقت نمی‌تونم متوجه اون آدم بشی. احتمالاً هیچ وقت اون آدم وارد چیزایی که می‌تونم بهش عادت کنی نمی‌شه. احتمالاً هیچ وقت ازت ساعت یا تاریخ رو نمی‌پرسه. احتمالاً هیچ وقت، دوبار کنارت جلوی یه دروای نمی‌سه و یه دست‌گیره‌ی تکراری رو که اطلاعیه‌ی تکراری دکتر کامپیوتر رو روش زده باشه نمی‌گیره. من خیلی سعی کردم، اما حتی اگه بتونی دقیقاً از یه در تکراری وارد مترو بشی و یه گوشه‌ی تکراری رو انتخاب کنی و یه دست‌گیره‌ی تکراری رو بگیری، باز اون اطلاعیه‌هه هر یه هفته یه بار عوض می‌شه. توی این شهر، هیچ‌چی دوبار تکرار نمی‌شه. هر روز که از خونه می‌آی بیرون، انگار دفعه‌ی اول‌ته که داری واردش می‌شی. این بدجوری خسته‌م می‌کنه.

قبلنا این‌طور نبود. مثلاً فرض کن باید می‌رفتم تپه‌ی شهدایی جایی عکس بگیرم. واسه این‌م از طرف هیچ‌کس اجیر نشده بودم. هیچ‌کی بهم نگفته بود که باید این عکس رو بگیرم. خودم می‌گرفتم. حتی خود عکسه هم هم‌چین مهم نبود. این عکسا رو همیشه با دوربین آنالوگ سهیل می‌گرفتم، به جای این‌که با دوربین دیجیتال سارا بگیرم. راستش هنوزم نمی‌دونم اون عکسا چه‌طوری دراومدن. هیچ‌وقت عکس‌ها رو چاپ نمی‌کردم. اون موقع مهم، خود عکس گرفته بود. مثلاً بعد شیفِتِ عصر بیک موتوری که تا یازده بود، رفته بودم خونه و بعد یه ساعتی که نشسته بودم و قسمتای آخر کابوی بیپاپ رو نگاه کرده بودم - همون قسمتی که اسپایک واسه انتقام از دار و دسته‌ی قدیمی‌ش، تنها، بدون جت و فی‌می‌ره سراغ‌شون و اون دختره که عاشق‌شده می‌میره و از این حرفا - ساعتِ موبایل‌م رو تنظیم کرده بودم رو شیش صبح و جاش نوشته بودم "یه کاری بکن"، بعد هم خوابیده بودم. و خب صبح‌ش که ساعت زنگ خورده بود، همین‌جوری دوربین آنالوگ رو برداشته بودم و زده بودم بیرون. این‌که باید تپه برم رو هم همین‌طوری تو راه مشخص کرده بودم.

همه چیز اون شهر تکراری بود. مخصوصاً صبح‌هاش. صبح‌هاش همیشه یه سری آدمای مشخص خواب بودن و یه سری آدمای مشخص خیلی کم هم بیدار بودن. پات رو که تو خیابون می‌داشتی هم‌چین خلوت بود که نگو. شبیه این بود که وارد یه رویای تکراری شده باشی. یه رویای بعدازظهری خیلی خیلی خلوت که هیچ دل‌شوره‌ای بهت نمی‌ده. انگار مثلاً ضمیرناخودآگاهت تنهایی رفته باشه کوهای استهبان. اونم وقتی که هیچ‌کی تو اون کوهه نیست. و مطمئن باشه که فعلن فعلنا شب نمی‌شه. همین‌طور پایین آب‌شار رو گرفته باشه - زمانی باشه که هنوز آب‌شار آب داره و هنوز تو اون کوه پرنده پیدا می‌شه و درختای چنار، سبز سر جاشون - و دو سه روز بدون ترس از شب شدن رفته باشه تا اون ده‌کده‌هه که یه شب با بچه‌های گروه کوه‌نوردی دبیرستان رفتیم و شبش تو انبار چوب یه پیرمرده که از حلب ساخته بود خوابیدیم. ... چه‌قدر از این کوهای دربند با همه خوش‌گلی‌ش بدم می‌آد. چرا هیچ‌وقت خشک نمی‌شن؟ چرا هیچ پیرمردی توش زنده‌گی نمی‌کنه؟ چرا تا خود قله‌ی لعنتی‌ش هم آدم شیک و بیک با پوتین‌های کوه‌نوردی چهارصد هزار تومنی و کوله‌ی شیشصد تومنی پیدا می‌شه؟

یعنی هنوز اون پیرمرده زنده‌س؟ راستی بالاخره دخترش از تهران برگشت بره پیشش؟
یه چیزی که همیشه بهش فکر می‌کنم و همیشه خسته‌م می‌کنه اینکه دختره چند روز
کوه‌پیمایی کرده که تونسته تهرون رو پیدا کنه؟ ما سه روز کوه‌پیمایی کردیم تا اون ده‌کده
رو پیدا کردیم، یعنی برا دختره چه قدر طول کشیده که تهرون رو پیدا کنه؟

اون راه کلاً با این راهی که این صبحی دارم می‌رم فرق می‌کنه. واسه همینم هست که این
قدر خسته‌م می‌کنه. دیگه از دوربین آنالوگ و بی‌خیال قدم زدن توی شهر خبری نیست.
اگه تا نیم ساعت بعد آلام موبایل‌م نرسم به مترو، ممکنه از کار بی‌کار بشم. اونم از
کاری که ازش خوشم نمی‌آد. باید سر نیم ساعت عادتای قدیم رو از سر واکنم و خودم
رو برسونم به مترو، والا ممکنه از کار بی‌کار بشم، اونم از کاری که خسته‌م می‌کنه.

می‌گن شرکت‌مون آینده داره. دامادمون که کار رو برام جور کرده می‌گه. می‌گه به‌تر از
اون پیک‌موتوری یا کار کردن تو تالار عروسی یا فروشنده‌گی سوپرمارکتی هست که تو
شهرستان دورش بودم. می‌گه اگه بتونم خودم رو توش ثابت کنم و استخدام بشم، ممکنه
تا دو سه سال دیگه حقوقم به دو میلیون هم برسه و از این حرفا. من نمی‌دونم
شرکت‌مون آینده داره یا نه. ولی می‌دونم که خودم آینده‌ای ندارم. یعنی نمی‌دونم اگه دو
سه سال دیگه حقوقم دو میلیون شد و استخدام شدم باید چی کار کنم. احتمالاً اون
موقع دیگه هیچ‌جوره نمی‌تونم برگردم به شهری که صبحاش شبیه یه خوابِ عسرونه است
که ناخودآگاهت رفته کوه‌های استهبان و از این چرت‌وپرتا. اون موقع باید هر روز سوار
مترویی بشم که تبلیغ روی دسته‌ی میله‌ش فرق می‌کنه. دیگه نمی‌تونم برگردم به
عادت‌هام. پسر چه قدر دوست دارم اخراج بشم. این‌طوری دیگه واسه سهیل و سارا
بهونه‌ای نمی‌مونه که نذارن برگردم. کاشکی سهیل و سارا، کاشکی مامان و بابا، کاشکی
دامادمون، کاشکی همه‌ی اونایی که نمی‌ذارن برگردم می‌فهمیدن هر روز گذشتن از میون
پارک دانش‌جو یعنی چی.

محمد می‌گفت ممکنه تو همین هفته اخراج بشم. می‌گفت صارمی که رفته بود پیش
مدیرعامل واسه نشون دادن کارام، مدیرعامل خوشش نیومده بوده و از این حرفا. خوب
می‌شه اگه اخراج بشم، هر چند، فکر کردن به اینم خسته‌م می‌کنه. بالاخره هر چی
نباشه، داشتم یواش‌یواش به آدمای این‌جا هم عادت می‌کردم. روزای اول خیلی سخت
بود. همه فکر می‌کردن من یه چیزیمه. هر کی یه بار می‌اومد سلام می‌کرد، ترجیح می‌داد
که فعلاً -تا تو اخلاق سگی خودم هستم- کاری به کارم نداشته باشه. موقع ناهار هم
بعد اون دو سه روز اولی هیچ‌کی دعوتم نکرد برم با جمع غذا بخورم. آبدارچی می‌اومد
ظرف ناهار رو بدون یک کلام حرف زدن می‌داشت رو میز و می‌رفت ردِ کارش. منم یه
پنج شیش دقیقه‌ای با طرحا ور می‌رفتم و بعد موس و کیبورد و مانیتور رو خاموش
می‌کردم و می‌نشستم تنهایی غذا خوردن. البته اخلاق هم‌چین هم سگی نبود، بیش‌تر
می‌شه گفت که لاک‌پشتی بود. سرم تو لاک خودم بود. می‌دونم، من سلسله مراتبی واسه

رفاقت دارم. سعی نمی‌کنم با هر کسی رفیق بشم. باید اول مطمئن بشم که طرف تا آخر عمرم دور و ورمه که بعد برم تو کارش. بازده اینی هم که می‌گم حداقل یکی دو ماهه. معمولاً یکی دو ماهی طول می‌کشد که تو هر وضعیتی بفهمی موندگاری یا نه. واسه من یکی که این طوره. من تا مطمئن نشدم که حال‌حالاها باید با طرف سلام علیک داشته باشم، باهاش سلام علیک نمی‌کنم. قضیه اینه که نمی‌خوام دوباره حالم گرفته بشه. من این رو خیلی تجربه کردم. تو دانش‌گاه که بودم، بعد سه چهار ترم یه رفیقی پیدا کردم که فکر کردم قراره تا آخر عمرم باهام باشه. ولی خب نشد. من معاف بودم، اونم معاف بود از خدمت. قرار بود از دانش‌گاه که زدیم بیرون، با هم بریم تو کار راه انداختن کافه‌ای چیزی. من یه ده بیست تایی غذای خفن دانش‌جویی بلد بودم، یه سیزده چهارده تایی هم نوشیدنی؛ اون هم روابط عمومی‌ش خوب بود. گفتیم من می‌رم تو آشپزخونه، اون هم میره پشت پیش‌خون. کارمون می‌گیره. شب هم همون‌جا می‌خوابیم و این‌جوری زنده‌گی مون رو می‌چرخونیم و از این‌جور فکرا. ولی خب نشد. مایه‌پایه تو دست‌مون نبود. واسه همین هم اون رفت شهر خودشون و من هم رفتم شهر خودم.

این از اون قضیه‌هاست که خیلی ناراحت‌م می‌کنه. یعنی هر جور حساب‌ش رو می‌کنم نباید باهاش رفیق می‌شدم. یعنی اگه همون موقع عاقل‌م رو به کار انداخته بودم و با دو سه تا آدم این‌کاره حرف زده بودم و می‌فهمیدم که کار کافه بگیرن‌گیر داره و سرمایه‌ی اولیه می‌خواد و از این حرفا ... هیچ‌وقت با بهاش دوست نمی‌شدم. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواد این تجربه تکرار بشه. الان هم تا جایی که می‌شه جواب تلفن‌هاش رو نمی‌دم. اگه هم می‌دم، محض اینه که شاید باز یه جایی گذرمون به هم بیفته. واسه همینم به نظر آدمای این‌جا این قدر اخلاق سگی بوده. هنوز مطمئن نیستم که این‌کاره بگیره، و خب، دلم هم نمی‌خواد که بگیره، پس از نقشه‌ی رفاقت هم فعلاً خبری نیست.

هر چند، پری‌شب باهاشون رفتم عروسی یکی از بچه‌ها. بگی نگی مجبور بودم باهاشون برم عروسی یکی از بچه‌ها. شب شام نداشتم و ناهار هم یادم رفته بود سلف رزو کنم. دیدم وسیله‌ی رفتن‌ش که جوهره، منم رفتم. غذای خوبی داشت. جوجه بود با ژله و سالاد. تو میوه‌هاشون هم موز بود. غیر از این‌که مجبور شدم جواب سوالاتی بچه‌ها رو بدم و به خیال خودشون باهاشون رفیق بشم، شب بدی نبود. تونستم یه جعبه دستمال کاغذی هم واسه حساسیت‌های آخر شبم کش برم. نمی‌دونم، شاید رفیق شدن با این آدم‌هام هم چین بد نباشه. شاید حقوق دومیونی و موندن تو شهری که هر روز عوض می‌شه هم هم چین بد نباشه. فقط کافیه به جای خواب‌گاه پشت‌ولی عصر، برم یه اتاقی طرفای شرکت بگیرم. بعد هم هر روز از یه مسیر مشخص برم و پیام. اینام آدمای بدی نیستن. می‌شه باهاشون سر کرد. می‌شه به‌شون عادت کرد. شاید حتی بشه باهاشون رفیق شد، البته فقط با اونایی شون که دائمی‌ن. همینایی که اسم‌شون رو یاد گرفتیم. مثل مهدی و میثم و سعید و مجید و ... اون پسره اسم‌ش چی بود؟ ... عباس. شاید بشه باهاشون بازنشست بشم و سی سال دیگه دور هم تو یه پارکی که توش دختر نیست قرار بذاریم. شاید نه. شاید همین الان که دارم می‌رم اداره، به محض این‌که وارد شدم و از آسانسور رفتم بالا و

نشستم پشت سیستم، مدیر پروژه صدام کنه و بگه برم تو اتاقش، بعد هم اخراج کنه و قضیه توّم شه.

به نظر بد نمی آد، ولی اگه برگشتم شهرمون چی کار کنم؟ هیچ کار. هیچ کار نمی شه کرد. به هر حال باید برم سره یه کار، و رفتن سر کار یعنی این که باید عادت هام رو بزارم کنار و این یعنی این که ... این جا یا اون جا، مترو یا پیاده روی ... هیچ فرقی نمی کنه. فرقی نمی کنه چه قدر دلم می خواد تکراری باشم و سرم تو کار خودم باشه. نمی شه. نه می توّم با هیچ کدوم از آدمایی که می شناسم رفیق بشم و نه می توّم از هیچ کدوم شون بگذرم. راستش، اصلن نمی دوّم چی دلم می خواد و این بیش تر از همه خسته می کنه. چیزی که دلم می خواد اینه که خسته نباشم. دلم می خواست بعد دبیرستان، بعد دانش گاه، بعد همه ی چیزایی که قرار بود بهم آینده رو نشون بدن، می دونستم باید چی کار کنم. اما نمی دوّم. همون موقع هم نمی دونستم. حتی نمی توّم یه آرزوی کوچیک کنم واسه چیزی که می خوام باشم. این خسته می کنه، این که نمی توّم برا خودم تصمیم بگیرم خسته می کنه، این که بقیه برام تصمیم بگیرن خسته می کنه، این که بقیه می گن خودت باید تصمیم بگیری خسته می کنه. این که بقیه نمی دارن خودم تصمیم بگیرم، خسته می کنه. این که تو زنده گی هیچ چی ثابت نیست و هیچ تصمیم دائمی نمی شه گرفت خسته می کنه. این که تنها چیزی که ثابتینه اینه که من، من هستم و همیشه هم من می موّم، خسته می کنه. این که اخراج بشم خسته می کنه، این که اخراج نشم هم خسته می کنه ... همه چی خسته می کنه.

زنگ ساختمون رو می زّم. در رو وا می کنن. می رم دم آسانسور. دکمه ش رو می زّم. آسانسور می آد پایین. در وا می شه. می رم تو. می زّم طبقه ی پنجم. در بسته می شه. می ره طبقه ی پنجم. در وامی شه. می رم بیرون. می رم تو واحد نه. یه سلام بی حال به بچه ها می کنم، همه سر حال جوابم رو می دن. انگشت می زّم، حضورم ثبت می شه. می رم پشت میزم. چیزی تو جیبم رو خالی می کنم رو میز. کت م رو آویزون می کنم رو جالباسی. می شینم. دکمه ی پاور سیستم رو می زّم. سعید سلام می کنه. سلام می کنم. می گه برم تو دفتر مدیر پروژه. می دوّم چه خبره، قراره اخراج بشم. می رم تو دفترش. می گه "حقوقت رو ریختیم به حساب، امروز کارت رو تموم کن. از فردا ... خودم باقی ش رو می گم: "دیگه نیام؟". می گه: "نه! بیا ... ولی بخشت رو عوض کردیم. قراره بری ساختمون بغلی. یه چندتا دیگه تازه وارد هم می آن باهات. قراره بخش خودتون رو داشته باشید. خوش حال باش!"

برمی گردم تو اتاقم. دکمه ی روشن کردن مانیتور رو می زّم. دفترم رو از توی کشوی دومی درمی آرم و دنبال صفحه ی مربوط به کار امروز می گردم ... چیزی که می دوّم اینه که زنده گی همیشه راه های خودش رو واسه خسته کردنم داره. همین.